

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« حسین کرد »

از سری داستان های جشنواره ی تابستانی کتاب وبلاگ خوی اباد :  
[Http://www.khoyabad.blogfa.com](http://www.khoyabad.blogfa.com)

کتاب های جشنواره ی خوی آباد مانند :  
یاسمین، یلدا، حسین کرد، طب الکبیر، استخوان های خوک و دستهای جذامی،  
شالیزه، الهه شرقی، میرزا و...

برای دریافت این کتاب ها فقط کافیست در وبلاگ خوی اباد عضو شوید ...  
[Http://www.khoyabad.blogfa.com](http://www.khoyabad.blogfa.com)

## ماجرای های حسین کرد

چنین روایت کرده اند که در زمانهای گذشته، حاکمی در شهر تبریز زندگی می کرد که پهلوانی به نام مسیح داشت. هیچ جوانی در برابرش مشیر او تاب مقاومت نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که پنجه در پنجه او بیفکند. در سایه قهرمانیهای او حاکم تبریز از هیچ پادشاهی تبعیت نمی کرد. روزی از روزها داستان پهلوانیهای مسیح دهان به دهان گشت تا به گوش شاه عباس رسید. شاه عباس سرکرده پهلوانان خود فرخ را به حضور خواست و گفت: «فوراً به همراه چهل پهلوان روانه شهر تبریز شو. باج و خراج هفت سال را از حاکم تبریز بگیر و پهلوان او، مسیح را هم دست و پا بسته همراه خود بیاور.»

فرخ با چهل پهلوان به سمت تبریز به راه افتاد. پهلوانان سوار بر اسبهای تیزپا از دره ها مانند سیل و از تپه ها همچون باد گذشتند و خود را به تبریز رساندند. فرخ فوراً نامه ای نوشت و نزد حاکم تبریز فرستاد. در نامه قید شده بود: «بسدان که من سرکرده پهلوانان شاه عباس، فرخ هستم، به محض رسیدن نامه، پهلوان مسیح را دست بسته با باج و خراج هفت سال به حضور من بفرست تا با خود به اصفهان ببرم.»

حاکم نامه را از اول تا آخر خواند و با نگرانی نگاهی به صورت مسیح انداخت. مسیح گفت: «حاکم! تو خود خوب می دانی که تا مسیح سر بر بدن دارد

دست او را نمی‌توان بست، دستوز بده تا میدان جنگ را آماده کنند، باید با هم رو برو شویم. در پایان این نبرد مادر فرخ به عزای فرزندش خواهد نشست.»

این گفته‌ها را در نامه‌ای نوشتند و برای فرخ فرستادند. میدان جنگ را آب و جارو کردند، مشعلها را در اطراف میدان روشن کردند، طبل جنگ را بصدای آوردند، صحنه میدان آنقدر تمیز شده بود که اگر يك سوزن را آنجا می‌انداختند براحتی می‌شد آن را پیدا کرد. از صدای طبل کوهها به لرزه در آمده بود و مغز تماشاچیان سوت می‌کشید. فرخ با پهلوانانش به میدان نزدیک شد. سر او به گنبد شباهت داشت و گوشتهای گردنش از اطراف آویزان بود، چشمهایش مانند چراغ می‌درخشیدند. هر دو پهلوان از همراهان خود جدا شدند و رو بروی هم قرار گرفتند.

فرخ گفت: «به جوانی خود رحم کن. دست مرا ببوس، تا تو را به حضور شاه عباس ببرم، از او خواهش خواهم کرد تا از تقصیر تو بگذرد، و همیشه در خدمت من خواهی ماند.»

مسیح گفت: «میدان نبرد جای موعظه و نصیحت نیست، اگر از آمدن خود پشیمانی تو را نزد حاکم تبریز ببرم تا از سر تقصیر تو بگذرد و مقام مناسبی به تو بدهد.»

صحبت به جایی نرسید و پایان کار به شمشیر واگذار شد.

فرخ گفت: «اول نوبت توست یا من؟»

مسیح گفت: «دشمن هم اگر قدم به خاک ما بگذارد مهمان است. فرصت را

به تو می‌دهم.»

فرخ فوراً شمشیرش را کشید و سه بار بر سر مسیح فرود آورد. مسیح سپر پولادین خود را در معرض آماج ضربه‌های فرخ قرار داد. شمشیر فرخ تکه تکه شد و به زمین ریخت. اکنون نوبت مسیح بود. شمشیر او هم شکست و بروی زمین افتاد. سپرها را به طرفی انداختند و دست به دوال کمر بردند. با اینکه فرخ خیلی زورمند بود اما مسیح هم هزار فوت و فن می‌دانست و به همین دلیل از پای

در نمی آمد. سه روز پیاپی از غروب آفتاب تا سپیده کشتی گرفتند و همدیگر را بر زمین ساییدند اما هیچکس بر دیگری پیروز نشد. با رضایت هر دو طرف ده روز نبرد را متوقف کردند تا استراحت کنند.

هر روز مسیح سوار بر اسب در کوههای اطراف تبریز گردش می کرد. اکنون بشنوید از حسین کرد. حسین کرد پسر حسن شتر بود. پدر او آنقدر قوی هیکل بود که می توانست شتری را بردوش بگیرد و به همین خاطر او را حسن شتر می نامیدند. حسن بسیار تهیدست بود. در حالی که پسر او حسین کرد جوانی بود پر خور که هر چه می خورد سیر نمی شد. حسین کرد گوسفندهای ده را به چرا می برد و در مقابل خورد و خوراکش را از اهالی ده می گرفت. حسین چماق بزرگی داشت که از تنهٔ یک چنار هفت ساله ساخته شده بود و تا آنجا که جا داشت آهن پاره و تکه های نعل به اطراف چماق وصل کرده بود. مسیح در حین گردش به گلهٔ حسین کرد رسید نزد او رفت و گفت: «سلام برادر چوپانم! گرسنگی را باید به چوپان گفت و خستگی را به ساربان. چیزی برای خوردن داری؟»

حسین کرد از لباسها، شمشیر، زره و زین طلائی اسب مسیح خیلی خوشش آمده بود. نگاهی به آسمان کرد و گفت: «هنوز موقع ناهار نشده. من غذای خودم را به تو می دهم، خودم وقتی به ده رسیدم غذا می خورم، اگر بتوانی همهٔ غذای مرا بخوری با تو برادر خواهم شد و اگر نتوانی سر و کارت با چماق من است.»

و به محض تمام شدن حرفش طغاری را حاضر کرد و یک مشک پر، شیر دوشید و شیرها را در خمره ای ریخت و داخل طغار را هم از قطیر کشک و پنیر پر کرد. افسار اسب را به دست گرفت تا مسیح بتواند از اسب پیاده شود. آنوقت به چماق خود تکیه داد و گفت: «بخور.»

مسیح در دل با خود گفت: «عجب مهلکه ای، پس از جنگ با فرخ حالا خود را در جنگ عزرائیل می بینم!» از گوشهٔ چشم نگاهی به چماق انداخت و فکر کرد: «اگر صد سر هم داشته باشم یکی سالم نخواهد مانده.» در همین هنگام از سبزه

چند گرگ به گلهٔ حسین حمله کردند. حسین کرد چماق را برداشت و به طرف گرگها دوید. به هر کدامشان که می‌رسید چماقی حواله می‌کرد تا اینکه همهٔ گرگها را کشت و به زمین افکند. مسیح هم از این فرصت استفاده کرد و گودالی در زمین کند و هر چه داخل طغار بود توی گودال ریخت و روی آنرا با خاک پوشاند و خودش شروع کرد به لیسیدن طغار. حسین کرد وقتی برگشت و او را در حال لیسیدن ظرف دید به وی آفرین گفت. دستی بر پشت او زد و گفت: «تو را از این پس چون برادر خود می‌دانم.»

مسیح گفت: «برادر! حالا اسبم را چطور بگیرم؟»

حسین مانند پرنده‌ای از جا جهید و اسب را به دوش گرفت و پیش مسیح آورد. مسیح از تماشای حسین سیر نمی‌شد. مثنی قند از جیب خود درآورد و به حسین داد. حسین گفت: «درخانهٔ خودمان خیلی از اینها داریم.»

مسیح با تعجب پرسید: «می‌دانی این چیست؟»

حسین گفت: «کشک است.»

مسیح گفت: «نه، این کشک معمولی نیست، امتحان کن.»

حسین قند را گرفت و وقتی مزهٔ آن را چشید خیلی خوشش آمد پرسید: «برادر باز هم از این کشکها داری؟»

مسیح گفت: «اینجا نه، اما اگر به‌خانه‌ام بیایی هر چقدر بخوایی به‌تومی دهم.»

حسین پرسید: «اگر با تو بیایم يك شكم سیر از این کشکها می‌دهی تا بخورم؟»

مسیح گفت: «بله، گله را نزد صاحبانش ببر و همراه من بیا.»

حسین کرد و مسیح به طرف تبریز به راه افتادند. مسیح، حسین را به خانهٔ خود برد و به خوبی از او پذیرایی کرد. پاسی از شب گذشته، اطرافیان مسیح آمدند تا همراه او به میدان جنگ بروند. حسین هم خیلی دلش می‌خواست همراه او برود. اما حسین پنهانی به دنبال آنها روانه شد و در گوشه‌ای از میدان اسناد و غرق تماشا شد. صد مسیح با صدای بلند می‌گوید: «مشعلها را روشن کنید و طبل جنگ را به

صدا در آوریید.» بلافاصله مشعلها روشن شد و طبلها و نقاره‌ها به صدا درآمدند. فرخ هم به همراه پهلوانان خود به میدان آمد. حسین کرد چهار چشمی نگاه می‌کرد و هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت. دید مسیح از دوستان خود جدا شد و به وسط میدان رفت. از گروه مقابل هم یک نفر به میدان آمد و روبروی مسیح ایستاد. آن شخص به مسیح گفت: «امشب با کدام اسلحه می‌جنگیم؟»

مسیح پاسخ داد: «با هر چه تو بخواهی.»

فرخ دستور داد گرزش را حاضر کنند. دوستان مسیح هم گرز او را به میدان آوردند. فرخ گفت: «مسیح سپرت را حاضر کن.»

مسیح سپر را بسالای سر گرفت. فرخ هم گرز خود را بسرفراز سر به گردش درآورد و فرود آورد. با هر ضربه گرز او انگار کسه کوهی از هم فرو می‌یاشید. اولین دودمین ضربه را خوب تحویل کرد اما سومین ضربه را که فرود آورد بازوانش سست شدند. گرز و سپر هر دو روی سرش افتاد و از هوش رفت و با صورت نقش زمین شد. فرخ روبه دوستانش کرد و گفت: «هر چه زودتر دستهای این ناخلف را ببندید.»

در همین هنگام حسین از گوشه میدان بیرون پرید، مسیح را بر دوش گرفت و از معرکه خارج شد. فرخ هر قدر داد و فریاد کرد: «بگیرید، نگذارید او را ببرد!» فایده‌ای نبخشید و همه چیز به هم ریخت. حسین مسیح را بسه خانه رساند. دوستان مسیح هم که با دیدن شکست او هر کدام به طرفی گریخته بودند به دیدن او می‌آمدند پس از چند ساعت مسیح چشمانش را باز کرد و از اینکه خود را در خانه‌اش می‌دید خیلی تعجب کرد. چه کسی او را در میدان نبرد از چنگ فرخ نجات داده است؟ کمی پیش خود فکر کرد: «این کار فقط از عهده حسین ساخته است.» رو به حسین کرد و گفت: «برادر! مرا از مرگ حتمی نجات دادی. ممنونم. این کمک تو را جبران خواهم کرد.»

حسین لبخندی زد و گفت: «برادر تو سرت را زیر چماق او گرفته‌ای و او هم

پشت سر هم بر فرق تو می کوبد، این دیگر چگونه جنگی است؟ هر کدام باید چماق خود را در دست بگیرد، تو او را بزنی و او هم تو را، اینطور باید دعوا کرد، من خودم فردا شب شیوه درست جنگ را به او یاد خواهم داد.»

«از شنیدن این حرف همه به خند افتادند. مسیح گفت: «برادر! آیین پهلوانی قاعده و قانونی دارد که همه باید رعایت کنند.»

آنشب به این ترتیب گذشت. مسیح خیلی خسته بود و زود به زود از هوش می رفت. حسین گفت: «برادر! من امشب به جنگ او می روم.»

مسیح پاسخ داد: «برادر! تو هنوز رسم و رسوم پهلوانی نمی دانی، او یکی از قویترین پهلوانان دنیا است. تو حریف او نیستی.»

هرچه او بیشتر گفت حسین کمتر شنید. آخر سر رختخواب حسین را در کنار رختخواب خود پهن کرد و پای حسین را با افسار اسب به پای خودش بست. حسین منتظر شد تا مسیح خوابش برد. به آهستگی افسار را از پای خود باز کرد، چماقش را برداشت و براه افتاد. همینکه به میدان رسید آنچه را که دیروز از مسیح شنیده بود تکرار کرد: «مشعلها را روشن کنید و طبل جنگ بزنید.»

اما هیچکس به حرف او اعتنایی نکرد. پیش یکی از طبالها رفت و گوش او را چنان تکان داد که از جا کنده شد. طبال فریاد زد: «فدایت شوم، هر کاری بگوی انجام می دهم.»

حسین گفت: «مشعلها را روشن کنید و طبل جنگ را به صدا در آورید.»  
مشعلها روشن شد و طبالها شدیدتر از هر روز به صدا در آمد. فرخ و همراهانش به میدان آمدند، اما به جای مسیح جوانی در وسط میدان ایستاده بود و چماقش را در دست خود تکان می داد. فرخ گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

حسین گفت: «برای جنگ.»

فرخ گفت: «اما تو شمشیر و سپر نداری.»

حسین گفت: «همین چماق کافی است.»

فرخ گفت: «خوب فرصت با کیست؟»

حسین گفت: «دیروز نوبت تو بود حالا نوبت من است.»

فرخ سپر را روی سر گرفت. حسین گفت: «تو دیروز سه چماق به مسیح زدی.»

من دو ضربه را به تو می‌بخشم، حالا آخرین ضربه را نوش جان کن.»

چماق را چند بار بالای سر چرخاند و چنان بر سپر فرود آورد که سپر فولادین فرخ تکه تکه شد و در اطراف میدان پراکنده گردید. سرفرخ از ضرب چماق از هم شکافت و روی زمین افتاد. چهل پهلوان که همراه فرخ به میدان آمده بودند شمشیر از نیام کشیدند و به طرف حسین حمله‌ور شدند. با هر ضربه چماق او چند نفر از آنها نقش بر زمین شدند. چند نفر نیز پسا به فرار گذاشتند اما از مقابل حسین چه کسی می‌توانست فرار کند. هر چهل نفر را به زمین افکند و در وسط میدان از کشته‌ها پشته ساخت. سپس به خانه برگشت و در کنار مسیح خوابید. صبح همه جای تبریز جشن و شادمانی برپا بود. از حاکم نامه‌ای به دست مسیح رسید. در نامه نوشته بود: «مسیح! این بی‌روزی تو باعث سربلندی ما شد، به حضور ما بیا تا خلعت به نام خود را دریافت کنی.»

مسیح پس از خواندن نامه حسین را در آغوش گرفت و بوسید و با خود به حضور حاکم برد. به او یک دست لباس پهلوانی شاهانه و یک کیسه طلا بخشیدند. از آن هنگام بود که حسین هم لباس پهلوانی به تن کرد. مسیح رسم و رسوم و فنون پهلوانی را تمام و کمال به حسین آموخت تا اینکه حسین پهلوانی بی نظیر شد که در همه فنون استاد بود. شاه عباس چندین بار پهلوانان بزرگ خود را با قشون فراوان روانه تبریز کرد اما همگی مغلوب حسین گرد شدند. نجات یافتگانی که از مهلکه گریخته بودند داستان پهلوانیهای حسین را برای شاه عباس نقل می‌کردند. بی‌باکی و دلآوری حسین موجب ترس و وحشت شاه شده بود.

مسیح افزون بر آیین پهلوانی، خواندن و نوشتن هم به حسین آموخت. حسین می‌خواست برای گوشمالی شاه عباس به اصفهان برود، اما گرفتار مشکل بزرگی

شد. هیچ اسبی نمی توانست وزن او را تحمل کند! چندین بار خواسته بود سوار اسب شود اما کمربند اسب زیر بار سنگین وزن حسین شکسته بود. همه جا را گشتند اما هیچ اسبی نبود که حسین بتواند بر آن سوار شود. مسیح که او را خیلی مایوس و ناراحت می دید ناچار شد رازی را که تا آن هنگام پنهان نگاه داشته بود آشکار کند. به حسین گفت: «برادرم! اسبی که تو بتوانی بر آن سوار شوی نامش قره قایتاق است. او از قیل نیرومندتر، از باد تیزروتر و از طاووس زیباتر است. این اسب در دست پهلوانی به نام کر است که همه پادشاهان دنیا به او باج و خراج می دهند. هر از گاهی در یکی از مناطق خوش آب و هوا چادر می زند، همه جا را می چابد و باج و خراج می گیرد و سپس از آنجا به سرزمین دیگری می رود و چون بلا بر آنجا نازل می شود. هیچ سپری نیست که در برابر شمشیر او مقاومت کند.»

حسین با دقت به گفته های مسیح گوش داد. در دل با خود گفت: «باید بر کر پیروز شوم و قره قایتاق را از دست او بگیرم.»

حسین روزها در اطراف تبریز به گشت و گذار مشغول بود. حاکم یکی از بهترین اسبهای خود را به او داده بود. اما حسین فقط اسلحه خود را بر زمین اسب می گذاشت و آن را بده می کشید. روزی از روزها که خیلی از شهر دور شده بود به نزدیکی ساحلی رسید. در آنجا یک کشتی بزرگ را دید که قصد عزیمت به سرزمین دیگری را داشت. حسین اسب خود را کشان کشان به داخل کشتی برد و خود نیز در کشتی نشست. هیچ کس از ترس نمی توانست چیزی به او بگوید. کشتی به راه افتاد. چهل تاجر مسافر کشتی بودند و کالاهای زیادی به سرزمینهای دور می بردند. کشتی هنوز راه زیادی نرفته بود که حسین احساس گرسنگی کرد. از آشپزخانه کشتی برای هر دو نفر یک ظرف غذا می آوردند. به حسین نیز یکی از آن ظرفها را دادند. هرگز کسی بسم الله نگفته بود که حسین همه غذا را خورد و ظرف را به طرفی انداخت

یکی از تاجرها به شاگرد آشپز اشاره کرد تا ظرف غذای دیگری بیاورند. آن هم خالی شد و سومین ظرف را خود آشپز آورد اما حسین انگار هیچ غذایی نخورده بود. دسلی به شکم خود کشید و گفت: «ای شکم پیچ در پیچ از پای نمی نشینم تا تو را سیر کنم.»

شب را به همین ترتیب به سر آوردند. صبح، سه ظرف غذای دیگر به حسین دادند. پس از برچیده شدن سفره حسین از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت همه دیگهای غذا را واری کرد و به آشپز گفت: «تو هنگام پختن آش غذای چند روز را می پزی.»

آشپز گفت: «غذای يك وعده را، یعنی روزی سه بار غذا می پزم.»  
- مگرداری نمایش اجرامی کنی، چرا غذای يك ماه یا يك هفته را یکجا نمی پزی؟  
آشپز گفت: «بلد نیستم.»

حسین گفت: «پس کنار بایست تا به تو یاد بدهم. برای من برنج و روغن بیاور می خواهم غذای ده روز را پزم.»

آشپز در حالی که باورش نمی شد با ترس و لرز کیسه های برنج و روغن را به او نشان داد. حسین پنج شش کیسه برنج را داخل دیگها ریخت و پس از ریختن آب گفت: «روغن و نمک حاضر کن. من خودم چندین سال آشپز پادشاه بودم.»  
روغن و نمک را هم توی دیگ ریخت و زیر دیگها آتش روشن کرد. سرانجام وقتی همه دانه های برنج به هم چسبید و به قول معروف شفته شد شمشیرش را بیرون کشید و برنجها را تکه تکه کرد و داخل بشقابها ریخت و برای تاجرها فرستاد. خود نیز گاهی به بهانه آزمودن نمک تکه ای از آنرا می برید و میل می کرد. هیچکدام از تاجرها نتوانست دستپخت حسین را بخورد حسین به تنهایی همه غذاها را پایین فرستاد. سپس آب آشامیدنی خواست. اما تاجرها آب شیرین به او ندادند. حسین نیز از روی عصبانیت مقداری از آب دریا خورد و سپس به خواب عمیقی فرو رفت. چنان خسته بود که از حال خود خبری نداشت. کشتی به ساحل نزدیک می شد. حسین را

درحالی که خواب بود در ساحل پیاده کردند، سلاح و اسبش را هم کنارش گذاشتند و رفتند. دسته‌ای از راهزنان، لباسها، اسلحه و اسبش را دزدیدند. مدتی گذشت و حسین کرد هنوز در خواب بود. ماهیگیر فقیری که به کنار ساحل آمده بود حسین کرد را دید که مانند مناره‌ای روی زمین افتاده است. اول او را مرده پنداشت و خیلی به جوانی او افسوس خورد. اما وقتی بیشتر دقت کرد دید هنوز زنده است. چند نفر از ماهیگیران را صدا زد و با کمک همدیگر او را در ارابه‌ای گذاشتند و به خانه ماهیگیر بردند. ماهیگیر به همسرش گفت: «این جوان خسته است، دلم به حالش سوخت، باید از او نگهداری کنیم اگر مرد در آن دنیا، و اگر زنده ماند در همین دنیا نتیجه زحمت خود را خواهیم گرفت.»

حسین پس از چند روز به شدت عرق کرد و از خواب بیدار شد. همه آذوقه ماهیگیر را در عرض سه روز خورد و تمام کرد. سرانجام متوجه شد که صاحبخانه چیزی برای خوردن ندارد. گفت: «لباسها و زین و برگ مرا بیاورید تا پوشم و خود را به جایی برسانم.»

ماهیگیر گفت: «فرزندم! تو را در کنار ساحل به حال نیم مرده و با لباس زیر پیدا کردم. دلم به حالت سوخت و تو را به اینجا آوردم.»

حسین به فکر فرو رفت و آنچه را در کشتی گذاشته بود به یاد آورد و چنین پنداشت که تاجرها او را لخت کرده و در ساحل رها کرده‌اند. روبه ماهیگیر کرد و گفت: «پدر! اگر زنده ماندم خوبی تو را جبران می‌کنم. حالا ببین می‌توانی لباسی برای من پیدا کنی؟»

ماهیگیر دار و ندار خود را در بازار فروخت و با پول آنها ده کیسه خرید و به خانه آورد. کیسه‌ها را شکافتند و برای حسین پیراهن دوختند. حسین لباس پوشید و به بازار رفت. با دیدن لباسهای عجیب او، همه می‌خندیدند. بعضیها هم سنگ و کلوخ به طرفش پرتاب می‌کردند و انواع ناسزاها را می‌گفتند. وقتی از مقابل دکان آشپزی می‌گذشت بوی خوراکیها به مشامش رسید و زانوهایش سست شد. نتوانست

قدم از قدم بردارد و از شدت گرسنگی چشمانش سیاهی رفت. صاحب دکان هم از زمره تماشاگران او بود. پرسید: «چرا نمی‌توانی راه بروی؟»

حسین گفت: «گرسنه‌ام.»

صاحب دکان او را به مخروبه‌ای برد که پس مانده‌های غذاها را در آنجامی ریختند. حسین کمی از آن غذاها را خورد و چشمانش قوت گرفت. گفت: «توبه من خوراك دادی در عوض کاری بگو تا انجام دهم و مدیون تو نباشم.»

صاحب دکان که تصور می‌کرد او دیوانه است با شنیدن این حرف خیلی تعجب کرد. گفت: «بین در دکان من سه خمره بزرگ هست که می‌توان در هر کدام به اندازه سیصد کسوزه آب ریخت. آنها را از رودخانه کنار شهر پر می‌کنیم. يك کارگر به تنهایی سی روزه این خمره‌ها را پر می‌کند اما سی کارگر می‌توانند آن را یکروزه پر کنند. سی منات نیز مزد این کار است.»

خمره‌ها را به او نشان داد و سی منات هم پول داد و گفت: «کارگر بگیر تا اینهارا پر کنند.»

این را گفت و رفت. حسین به تنهایی خمره‌ها را برداشت و به کنار رودخانه برد، پر از آب کرد و به دکان آورد. پول را نیز به صاحب دکان پس داد. آشپز گفت: «پس چرا خمره‌ها را پر نکردی؟»

حسین گفت: «پر کردم.»

آشپز آمد و از نزدیک به خمره‌ها نگاه کرد. همه آنها لابلاب پر بودند. گفت: «می‌توانی یکی از اینها را خالی کنی و دوباره پر کنی ببینم چطور این کار را کردی؟» حسین یکی از خمره‌ها را برداشت، آب آن را خالی کرد و به کنار رودخانه برد و پر کرد و دوباره به دکان آورد. صاحب دکان از آن روز به بعد خوراکیهای خوبی به حسین می‌داد و او هم به تنهایی همه کارهای دکان را انجام می‌داد. همه به او حسین شاگرد می‌گفتند. روزی حسین متوجه شد که چهل پهلوان هر روز سه بار به دکان می‌آیند، می‌خورند، می‌آشامند اما پولی به آشپز نمی‌دهند. حسین از

آشپز پرسید: «چرا اینها پول غذا نمی دهند؟»

آشپز گفت: «آنها از پهلوانان کر هستند. همه دنیا از دست آنها خون گریه می کند، از پادشاه ما باج و خراج زیادی خواستند اما او نتوانست بدهد و کار به جنگ کشید. پادشاه هفت پسر داشت. شش نفر از آنها در میدان جنگ کشته شدند و حالا فقط یک نفرشان باقی مانده است. پادشاه چهل روز از پهلوانان کر مهلت گرفته است و فردا چهل روز تمام می شود. پس از کشتن آخرین فرزند پادشاه، آنها شهر را غارت خواهند کرد، حالا تو غصه پول خوراکیها را می خوری؟»

حسین گفت: «آنها چقدر به تو بدهکارند؟»

صاحب دکان مبلغ بدهی را گفت. پهلوانان کر برای خوردن شام به دکان آمدند و وقتی می خواستند بروند حسین راهشان را سد کرد. مبلغ بدهی را روی کاغذ نوشته بود و به آنها نشان داد: «اینقدر بدهکار هستید. بدهی خود را بدهید و بروید.»

همه از دکان فرار کرده بودند و از دور این صحنه را تماشا می کردند. یکی از پهلوانان اعتنایی به حرف حسین نکرد و خواست برود. حسین کمر او را گرفت و به يك حرکت او را بالای سر خود چرخاند و بر سر یکی دیگر از پهلوانان کوبید. هر دو در دم جان سپردند. بقیه هم با دیدن این وضع هر چه در جیب داشتند به حسین دادند و مرده هایشان را برداشتند و رفتند. آشپز گفت: «بدبخت شدیم! آنها فردا پس از کشتن آخرین پسر شاه به اینجا هجوم می آورند، و دکان را آتش می زنند و ما را زنده زنده در آتش می اندازند.»

حسین کرد خنده ای کرد و گفت: «آنها فردا نمی توانند جانشان را از دست من خلاص کنند. پولها را بردار و از هیچ چیز نترس.»

فردای آنروز همه دکانها بسته و بازار تعطیل بود. همه به طرف میدان می رفتند. کوچک و بزرگ، پیر و جوان، زن و مرد، همه و همه حاضر بودند و جای سوزن انداختن نبود. حسین باز هم يك چنار هفت ساله را از ریشه در آورد، شاخه هایش را

کند و بردوش گرفت و خود را به میدان رسانید. دید پسر پادشاه که حدود ۱۸ سال دارد و بسیار زیباست آمادهٔ نبرد است. حسین به او گفت: «تو بازگرد، امروز میدان از آن من است.»

شاهزاده او را دیوانه پنداشت و به حرفش گوش نداد. حسین شلاق اسب او را از دستش گرفت و او و اسبش را شلاق زنان از میدان راند و خود بازگشت. شاه که اندوهگین بر تخت نشسته بود و اشک می ریخت دید پسرش برگشت. باخشم فریاد زد: «از خون خود تسرسیدی و از میدان گسریختی؟ از مقابل دشمن فرار کردی؟ مرگت با شرافت در میدان جنگ بهتر از زندگی با سر افکندگی و زبوانه است.»

شاهزاده جای شلاقها را به پدر نشان داد و گفت: «پدر من از میدان نگریختم و از مرگت باکی ندارم. دیوانه‌ای مرا کتک زنان از میدان راند و گفت: امروز میدان از آن من است.»

به این ترتیب شاه یک روز را هم غنیمت شمرد و صبر کرد تا ببیند چه پیش می‌آید.

حسین پس از خارج کردن شاهزاده از میدان، خودش بازگشت و حریف طلبید: «هر کس جرأت دارد به میدان نبرد با من بیاید.»

پهلوانان کر به یکدیگر نگاه کرده و اوضاع آشپزخانه را به یاد آوردند. حسین باز هم مبارز طلبید. سر کردهٔ آنها به افراد خود گفت: «من به میدان می‌روم، او اگر زور هم داشته باشد اسلحه ندارد. مطمئنم که رسوم جنگ را هم نمی‌داند، اگر به ناگهان زخمی به او بزنم فرار خواهد کرد.»

او از دوستان خود جدا شد و به میدان رفت و گفت: «فرصت با توست یا من؟»

حسین گفت: «اگر فرصت با من باشد، روز قیامت به تو خواهد رسید.»

فرستادهٔ پهلوان کر گفت: «اما تو سپر نداری، چگونه جاوهر به ما را بروی

صرف می‌گیری؟»

حسین درخت چنار را بالای سر گرفت و گفت: «این، هم شمشیر و هم سپر من است. تو ضربه‌ات را بزن.»

او فرصت را غنیمت شمرد و شمشیرش را از نیام کشید، همه قدرتش را در بازو جمع کرد و شمشیر را دور سر چرخاند و آن را بر درخت چنار فرود آورد. او در خیال خود تصویری کرد شمشیر درخت را خواهد برید و سر حسین را خواهد شکافت. اما نگاه حسین به شمشیر او برد. در لحظه فرود آمدن شمشیر، حسین با چنان سرعتی به کناری پرید که شمشیر تکه‌ای از درخت را بریده زمین انداخت. حریف خواست دومین ضربه را بزند که حسین گفت: «اگر من هم به اندازه تو اسلحه داشتم می‌توانستم سه ضربه وارد کنم. حالا که یک سلاح دارم بگذار یک ضربه هم من بزنم: اگر سالم ماندی باز هم تو بزن.»

او احساس کرد به زودی اجل گریبانش را خواهد گرفت. و اگر سر اسب را برگرداند و فرار کند نیز حسین چنان فرسز و چالاک است که به یک چشم برهم زدن خود را به او خواهد رساند و امانش نخواهد داد و ترسو قلمداد خواهد شد. روی این اصل جان بر کف نهاد و سپر را بالای سر گرفت. حسین درخت چنار را سه بار بر فراز سرش گرداند و چنان بر سپر کوبید که هم پهلوان و هم اسب نقش بر زمین شدند. دوستانش تما این وضع را دیدند به حسین هجوم آوردند. اما حسین با هر چرخشی پنج شش نفر از آنها را به خاک افکند و همگی را تار و مار کرد و در وسط میدان روی هم انباشت. سرانجام درخت را بر روی مرده‌ها انداخت و برگشت به دکان. اهالی شهر که از شجاعت و دلاوری حسین شگفت زده شده بودند، همراه او به دکان رفتند و او را تحسین کردند. به پادشاه خبر رسید که کمر کشته شده است. پادشاه که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت پابره‌نه به دکان آمد و حسین را در آغوش گرفت و بوسید و بعد به سرای خود برد و گفت: «فرزندم، من این خوبی تو را نمی‌توانم جبران بکنم. اما بگو از من چه می‌خواهی؟»

حسین گفت: «سلامتی قبله عالم را می‌خواهم. اما خواهش اول من این است

که آن ماهیگیر را که جان مرا نجات داده از مال دنیا بی نیاز گردانید، و خواهش دومم اینکه يك دست لباس پهلوانی و اسلحه به من بدهید، سومین خواهشم اینکۀ اقامتگاه پهلوان کر را به من نشان بدهی.»

شاه ماهیگیر را به دربار فرا خواند و او را به عنوان یکی از وزرا انتخاب کرد. بعد به حسین گفت: «همۀ کسانی که تو امروز کشتی پهلوانان کر بودند، تودنبال او نگرد، او به محض شنیدن خبر به اینجا خواهد آمد.» سپس خزانه دار را صدا کرد و گفت: «حسین را به انبار اسلحه ببر و هر لباس و سلاحی که مناسب دید و پسندید در اختیارش بگذار.»

حسین به انبار اسلحه و لباس سر زد، نه لباسی مناسب خود یافت و نه سلاحی. شاه و حسین خیلی مأیوس شدند چونکه حسین می بایست با سر و وضعی مناسب و در خور پهلوانان به جنگ کمر می رفت. مگر می شد با این وضع نامناسب با پهلوان جهان روبرو شد؟ شاه به همه جا پیغام فرستاد که هر کس لباس و اسلحه ای مناسب حسین تهیه کند و بیاورد، هموزن آنها طلا دریافت خواهد کرد.

اکنون بشنوید از راهزنانی که لباس و اسلحه و اسب حسین را ربوده بودند. سپر پولادین گنبد مانند او آنقدر سنگین بود که هیچکس نمی توانست به عنوان سلاح آن را به کار گیرد، شمشیر را هم کسی نتوانست از غلاف بیرون کشد. لباسها نیز چنان بلند و گل و گشاد بود که هیچکس نمی توانست آنها را بپوشد روی این اصل همه را به کناری انداخته بودند. اما همینکه خبری را که شاه داده بود شنیدند همه را جمع کردند و به حضور پادشاه بردند. حسین لباس و شمشیر خود را شناخت و خیلی خوشحال شد و پرسید: «اینها را از کجا خریده اید؟»

گفتند در ساحل جوانی مرده بود و ما آنها را برداشتیم. به وزن لباس و اسلحه از خزانه پادشاه طلا به دزدان دادند.

اکنون حسین را چند روزی در حال استراحت و خوردن و آشامیدن رها می کنیم و به سراغ پهلوان کر می رویم: وی همینکه خبر کشته شدن پهلوانانش را

شنید برای اولین بار در طول زندگیش آه کشید و سوگند خورد که تا انتقام آنها را نگیرد راحت نخواهد شد. فوراً حرکت کرد و خود را به آنجا رساند. حسین در میدان نگهبان گذاشته بود تا از چادرها و دارایی کشته شده ها نگهداری کنند. کروقتی به میدان رسید همه چیز را سر جای خود یافت و فهمید که حریف پهلوان بزرگی است. کر به پادشاه نامه ای نوشت و خواست حسین را فردا به میدان بفرستد. شاه در پاسخ نامه نوشت که حسین یابی صبری منتظر توست و فردا به میدان خواهد آمد. پهلوانان صبح زود لباس رزم پوشیدند و به میدان آمدند. کر سوار قارا قاینق بود اما حسین پیاده آمده بود. کر گفت: «چرا اسبی نداری؟»

حسین گفت: «اسب لازم نیست. در هر صورت یکی از ما باید در این کارزار از پای درآید. هر کسی زنده ماند سوار قارا قاینق می شود. من که از مقابل تو فرار نخواهم کرد. اگر تو هم قصد فرار نداری پس پیاده شو و بی جهت اسب بیچاره را آزار نده.»

کر از اسب پیاده شد و گفت: «تو اسب مرا نیز می شناسی، اما من تو را نمی شناسم. نام و نشان خود را به من بگو.»

حسین گفت: «کسی که نام و نشان خود را پنهان کند حلال زاده نیست. به من حسین کرد تبریزی می گویند. فرخ را تو کشته ای؟»  
کر گفت: «فرصت یا کیست؟»

حسین گفت: «من فرصت را همیشه به دشمن می دهم» و سپر را بالای سر گرفت. کر با تمام نیرو سه بار شمشیر بر سپر او فرود آورد، و سپس خود سپرش را بر سر گرفت. از شمشیر نتیجه ای عاید نشد. به گرز و نیزه و شش پر و کماند متوسل شدند اما هیچکدام پیروزی به دست نیاوردند. سر انجام تصمیم گرفتند کشتی بگیرند. تا غروب دست و پنجه نرم کردند اما فایده ای نداشت. طبل خاتمه جنگ نواخته شد و هر کسی به منزل خود باز گشت. ۳۹ روز به همین ترتیب با رزم و پیکار بی سر انجام سپری شد و در چهلمین روز هنگامی که به میدان آمدند حسین گفت مشعلها را روشن

کنید تا شب هنگام میدان روشن باشد و طبل بازگشت نزنید. گر خواهی نخواهی راضی شد. تمام روز و پاسی از شب گذشت تا اینکه حسین در فرصتی مناسب آرنجش را به سینه چپ او فشرد و تکان شدیدی بر او وارد آورد که تعادلش را از دست داد بلافاصله او را از جا کند، سه بار دور سر چرخاند و چنان به زمین کوبید که میدان به لرزه در آمد. خنجرش را در آورد و سر او را از تن جدا کرد. دوست و دشمن همه بر او آفرین گفتند. حسین سر بریده کر را نزد شاه آورد.

چادر کر که طنابش از طلا و قبه‌هایی از جواهر داشت و همچنین قاراقایناق و تمام دارایش به حسین رسید. حسین دار و ندار او را توسط غلامان شاه به تبریز فرستاد و خود سوار قاراقایناق شد و یکه و تنها به سوی اصفهان رهسپار شد.

اکنون بشنوید از شاه عباس که خبر ناپدید شدن حسین کرد را شنید و خیلی خوشحال شد. ب فکر افتاد قشون تازه‌ای به تبریز روانه کند. و برای کر، دوست فرخ، هدایایی بفرستد و از او دعوت کند تا به اصفهان بیاید و سرکردگی پهلوانان دربار را بپذیرد، در این اثنا شنید که در سرزمین دیگری پهلوانی به نام حسین، کر را کشته و دار و ندار او را صاحب شده است. یقین حاصل کرد که حسین به اصفهان خواهد آمد. وزیرایش را فرا خواند و گفت: «حسین، کر را نیز کشته است و حتماً به اصفهان خواهد آمد، تدبیر شما چیست؟»

پس از مشورت و گفتگوهای بسیار به این نتیجه رسیدند که هنوز خبر کشته شدن کر به تبریز نرسیده است، بنابراین باید حاکم تبریز و مسیح را به اصفهان دعوت کرد و با آنها طرح دوستی ریخت.

ترتیب چنین کاری نیز داده شد، مسیح همراه حاکم تبریز رهسپار اصفهان شد. در همین هنگام، طلا، جواهرات و اموالی را که حسین فرستاده بود، به تبریز رسید. شاه عباس حاکم تبریز و اطرافهانش را مورد لطف و احترام فراوان قرار داد و جوایز عالی داد. آنها خبری از حسین نداشتند. شاه عباس هم چیزی به آنها نگفت اما هر روز احترام بیشتری برای آنها قائل می‌شد.

... و اما چند کلمه هم دربارهٔ حسین:

حسین سوار قره قایتاق شد و به راه افتاد. از دره‌ها چون سیل و از تپه‌ها مانند باد صرصر راه پیمود تا به اصفهان رسید و در کاروانسرای اتراق کرد، صاحب کاروانسرا را فرا خواند و دستهایش را در جیب کرد و دو مشت طلا به دامن کاروانسرادار ریخت او دید دامنش پر از طلا است شروع کرد به خواهش و تمنا: «پهلوان فدایت شوم. طلاها را خودت بردار من نمی‌توانم کاروانسرا را بفروشم.»

حسین گفت: «ای مردا کاروانسرا به چه درد من می‌خورد؟ از اسب من خوب نگهداری کن. علوفه و آذوقهٔ خوب برایش تهیه کن، تیمارش کن. در عوض همهٔ طلاها مال تو.»

صاحب کاروانسرا گفت: «فدایت شوم، زیرا اسبت فرش پهن می‌کنم و به جای علوفه کشمش جلوش می‌ریزم.» حسین پذیرفت و گفت برو.

شب هنگام حسین در شهر به گشت و گذار پرداخت و به همه جا سر زد. شب از نیمه گذشته بود که حسین از جایی صدای ساز و آواز شنید. به تماشا ایستاد و دید اعیان و اشراف همه تنگ هم نشسته‌اند و در صدر آنها شخصی بر تخت زرین نشسته و سرقاپا پولاد پوشیده است. حسین سر زده وارد شد، بدون سلام به تخت زرین نزدیک شد و گفت: «برادر، می‌بینی همه دو به دو نشسته‌اند اما تو تنهایی. اجازه بده در کنار تو بشینم.»

او گفت: «به شرطی که اجازه بدهی سه ضربهٔ مشت به تو بزدم.»

حسین پذیرفت و پرسید: «مشتها را به کجا می‌خواهی زد؟»

او گفت: «به گلویت.»

حسین چانه‌اش را بالا گرفت و گفت: «بزن.»

او مشت بر گلوئی حسین زد. حسین گفت: «نایم پاره شد، مشت دیگری را

طرف راست بزن.»

او مشت محکم دیگری به طرف راست گلویش زد و سومی را هم دوباره

به طرف چپ زد. حسین گفت: «برادر من دیگر نمی‌خواهم کنار تو بنشینم بیا مشتهایم را بزنم و بروم.»

حسین برخاست و او نشست. حسین پرسید: «کجا بزنم؟»

آن شخص سمت راستش را نشان داد. حسین چنان مستی از طرف راست بر گلوی او زد که دستش از طرف چپ گردن آن شخص بیرون آمد. او را از در بیرون انداخت و خود بر تخت زرین نشست و دست به قبضه شمشیر گذاشت و نگاهش را در مجلس گرداند. گلوی همه از ترس خشک شده بود و کسی یارای سخن گفتن نداشت. زنی، که در میان مجلس رقص و پایکوبی می‌کرد، ترسیده بود و می‌خواست خود را در گوشه‌ای پنهان کند. حسین او را صدا زد و گفت: «امشب همه مهمان من هستید، نقاره او را به اینجا بیاور.»

دهانه جیبش را داخل سر نقاره‌ات گرفت و تکان داد، نقاره پر از طلا شد. گفت

«: و بزن و بخوان.»

نزدیک سحر حسین برخاست و به کاروانسرا رفت. اول سراغ قردقایطاق را

گرفت. زیر سم او فرش انداخته و در آخورش کشمش ریخته بودند.

پس از رفتن حسین به کاروانسرا، چند نفر از مجلس به نزد شاه عباس رفتند و ماجرای شب نشینی و کشته شدن سرکرده پهلوانان او را توسط شخص نامعلومی به اطلاع شاه رساندند. شاه عباس یقین کرد که آن شخص حسین است و دستور داد تا محل او را پیدا کنند. هنگام خوردن صبحانه، به حاکم تبریز و مسیح گفت: «حسین به اصفهان آمده است و هم‌اکنون در کاروانسرا است. مسیح برو و او را به تالار قصر بیاور.»

مسیح به کاروانسرا رفت. حسین و مسیح پس از دیدار و روبوسی به سرای

شاه آمدند. چند روز نزد شاه عباس ماندند و سپس به تبریز بازگشتند، خوردند و

آشامیدند و زیستند، شما هم شاد باشید.